

– جوان دلاوری است. به پدرش رفته.  
بانگاہی کاوندہ اورا نگریست وادامہ داد:  
– یقین دارم کہ سردار بزرگی خواهد شد.  
اشک شادی درچشمان بابک حلقہ زد. وہ! چه کسی اوراستایش  
می کند: سرورخرمیان، پلنک دژبند، جاویدان پورشہرک!...

## اسیر بغداد

وقتی هست که اگر اسیر نکندی  
 اسیرت می‌کنند .  
 «ضرب المثل عربی»

بد حالی خلیفه بیش از آن بود که سببش هوای دلگیر و ملال انگیز زمستان بوده باشد. او غمگین و در خود فرو رفته نبود، دل‌نگران و بی‌آرام بود. آن چنانکه گفتی جبرائیل طیب خاص، با کلبتین نعلبندی به جای دندان پردرد و پوسیده، دندان سالم خلیفه را کشیده باشد! مغزش سوت می‌کشید. از دلشوره سرش گیج می‌رفت. اگر این یکی راهم مانند «یزید» سر به نیست کرده باشند، تکلیف چیست؟ چندی بود از «عبدالله بن مبارک» هیچ خبری و پیغامی نرسیده بود. عبدالله با هزار و یک زحمت و تدبیر و هزار و یک کلک و حيله توانسته بود تاحدی قیام خرمیان را در آذربایجان فرو نشانند؛ اما اینک ارتباطش کلاً با بغداد قطع شده بود. خلیفه با طبیعت خشن و مردمان سرسخت آذربایجان به خوبی آشنا بود. خرمیان از سال‌ها پیش با خلفا درستیز بودند. آذربایجان سرفرو و دنیاورده بود. شب که می‌شد، بیش از آسمان، دامنه‌های سبلان ستاره باران می‌شد. همه جا آتش بود. آتش می‌لرزید. آتش می‌رقصید. آتش، آتش

مقدس. اگرچه آتشکده ها زیرسم سواران بغداد ویران گشته بود، اما آتش بود، آتش بجابود. و هر جا که آتش روشن بود، گرم بود، هوم مقدس بود. هوم مقدس چون آتش گرم می کرد، جان را گرم می کرد. کنار آتش يك چیز دیگر نیز می درخشید: شمشیر. شمشیری که به چخماق تیز می کردند...

خلیفه بی قرار و سر آسیمه بود. اگر ابوانوس را به زندان نیفکنده بود احتمال داشت که با چند بیت شعر عاشقانه یا قصیده‌ای در مدح خلیفه، گردملال از خاطر وی بسزاید. اما شاعر در زندان بود و در دربار چنان شخص متنفذی که یارای فرو نشانیدن آتش خشم خلیفه، و وساطت در حق شاعر گنهکار داشته باشد، پیدا نمی شد. ابونواس باز از شراب و اندام هوس انگیز معشوقه هایش ستایش کرده بود و امین را به بهانه شکار، شب‌ها به دیرها و خرابات بغداد برده و سراورا با باده گرم کرده بود. این رفیقان باده پیما، چندبار در بزم مستان خراباتی شب را به سحر آورده بودند. سربه هوایی و لیعهد مایه به دست بدخواهان خلیفه می داد که شب و روز به دنبال چنین نقطه ضعف ها و توطئه هایی بگردند. بیهوده نبود که زبان جعفر چنان تیز شده بود و همواره از اهلیت مأمون سخن می گفت ...

موج موج خطوط پیشانی خلیفه، خبر از دریا دریا اندوه و ملال می داد: « پر بجا گفته اند آن را که نعمت می دهی، دشمن جان خویش پروری! پدرم مهدی، یحیی را بر کشید و مقام وزارت داد، من نیز پسرش جعفر را. اکنون مرگ مرا نه، که زوال خلافت را طالب است. حرامزاده نمک شناسی است او! باید تدبیری اندیشید!...»

هارون بدون سر گرمی و تفریح نمی توانست در قصر طلا بماند. اما کجا بود عاقبت و مقدمات سر گرمی؟! چندبار خواسته بود ابونواس

را از زندان آزاد سازد، اما باز منصرف شده بود. چاره‌ای جز رفتن به شکار نبود.

هارون از زوزه شغال‌ها و گرگ‌ها و غرش شیرها در شب خوشش می‌آمد. گاهی که به شکار می‌رفت، از شکارگاه به بیلاقش «شهرک انبار» که در کنار بغداد بود، سر می‌زد.

اما آفتاب که نباشد، همه‌جا ابریست، همه‌جا تارو غمبار است. هارون آنجا هم که می‌رفت خاطرش شاد نبود. هر روز چند پیک با اسب دم بریده می‌رسید. اخیراً در این نامه‌ها از جوانکی سخن می‌رفت بابک نام، پسر عبدالله روغن فروش. فتنه‌ایست! شیربچه‌ایست! همان که زخم بر پیشانی ابو عمران زده! ...

خلیفه از خشم به خود می‌پیچید و برای خرمیان آشوبگر خط و نشان می‌کشید و وصیت پدرش را تکرار می‌کرد: «مادام که آذربایجان سر در خط فرمانت نیاورده، قصر طلا روی آرامش نخواهد دید.» هنگامی که قایق اندیشه‌مرد، گرفتار طوفان تشویش باشد، فرصت مناسبی است برای پارو زدن زن. مجالی است برای جلب محبت و اعتماد شوهر. اینک آن مجال مناسب. زبیده مانند سابینا پویی همسر نرون، نقش خود را ماهرانه ایفا می‌کرد. بز نیش خود را، بریز سم خود را. بگیر انتقامت را از هر کس، همه کس: جعفر، مراجل، مأمون ...

هارون چند شب را با مراجل گذرانده و به افتخار او صدبرده آزاد کرده بود. در قصر طلا شایع شده بود که بعد از تب نوبه زبیده، خلیفه چندان رغبتی به او نشان نمی‌دهد؛ اگر چنین نبود این توجه به مراجل برای چه بود؟

اما در حقیقت خلیفه نقش بازی می‌کرد. او می‌خواست نخست به شایعات خطرناکی که بر سر زبان ایرانیان می‌گشت، پایان بدهد و

سپس زمینه را بسرای ولیعهدی امین آماده سازد . برای فریب دادن ایرانیان، اظهار علاقه زیاد به مراجل خاتون لازم می نمود .

اما این مهره بازی هارون اگر بردیگران پوشیده بود ، بر جعفر پوشیده نبود . جعفر - آن گونه که شتر مرگ خود را پیشاپیش احساس می کند - نزدیک بودن اجلاس را دریافته بود . لیکن عاقلانه نمی دانست که میدان را خالی کند . آشوب درون را بروز نمی داد : «هنوز خرمیان در بند ایستادگی می کنند . از کجا معلوم که عبدالله نیز به دست جاویدان کشته نشده؟!»

بازرگانان زیرک و چشم و گوش باز ، پیش از دیگران از کشمکش های قصر طلا آگاهی داشتند . در بین آنها بعضی خوشحال بودند و بعضی آشفته . بازرگانان یهودی دست بر آسمان داشتند که خرمیان مغلوب نگردند . نه اینکه با خرمیان میانه خوبی داشته باشند ، بلکه از آن جهت که خرمیان در معامله روراست بودند و ضمناً مانع تجارت آنها نیز نمی شدند .

فنجاس - بازرگان معروف برده بغداد - خدا خدا می کرد که جنگ دوام داشته باشد؛ اما کفه به سود خلیفه سنگین تر گردد . در این صورت اسیران خرمی - که اینهمه خواهان داشتند - به سوی بغداد ، و در آمد کلانش به جیب فنجاس سرازیر می شد . هر کس آتش را به طرف خود شور می داد !

خلیفه ، سردار خود عبدالله بن مبارک را با چنین فرمانی به آذربایجان گسیل داشته بود : « آتشگاه ها را ویران کن . شورشیان را به دار بکش ، زن ها و بچه های شان را به بازار برده فروشی بغداد و گردمان بفرست ! » بعد از قطع رابطه عبدالله با بغداد ، فنجاس نیز مانند هارون گرفتار تشویش شده بود . شب ها خواب به چشمش نمی رفت . در واقع او در فکر سود کلان خویش بود و نه سرنوشت سردار : « پناه بر خدا ،

پس این کاروان اسیران کجا ماندند؟ عبدالله نوشته بود که نیمه های زمستان اسیران در بغداد خواهند بود... می ترسم او را نیز مانند یزید والی پیشین سربسته کرده باشند. مبادا کیسه های پولی که برایش فرستاده ام به دستش نرسیده باشد!» کشتی آمالش گرفتار طوفان تشویش شده بود: «خدایا عبدالله را از بلا و گزند در امان بدار! خدایا دعای این بنده ضعیف را بشنو! خودت می دانی که این مختصر مال و دارایی من از راه حلال به دست آمده! من حتی سنگی به سوی مرغ کسی پرتاب نکرده ام...»

فنجاس هر صبح پس از بیدار شدن از خواب مثل آدم های خیالاتی توی خانه قدم می زد و بعد با میرزا قزبل - منشی باشی خود - راه می افتاد و به طرف دروازه خراسان می رفت. تمام اسیران را - از هر جا که بودند - از این دروازه وارد بغداد می کردند.

اینجا - برای فنجاس - کوی جانان بود.

آن روز نیز فنجاس از اول صبح جلو دروازه کشیک می داد. میرزا قزبل هم با او بود. نگهبانان نیزه و سپر به دست کشیک می دادند. فنجاس با آنها آشنایی بهم زده بود و هر روز درباره ورود اسیران از آنها پرس و جو می کرد.

چقدر می توان حوصله به خرج داد! بی تابانه از قزبل پرسید:

- میرزا شنیده ای که گاهی آدم بیناهم پایش به سنگ می خورد

و می افتد؟

قزبل لبخند موزیانه ای بر لب آورد و بعد از آنکه به گردن لاغر

و باریکش حرکتی داد، گفت:

- خیلی می بخشید اما شما از آن بینایانی هستید که نه پایتان در

چاله می رود و نه سرتان به سنگ می خورد! و وقتی خاموشی اربابش

را دید، ادامه داد:

– فکرش را نکنید ارباب! من چند روز پیش به بیت الحکمه رفته بودم، از منجم‌ها خواستم که طالع ما را ببینند. سوگند به خدا که روزگارمان فرخنده است. اختر شماران گفتند: اکنون عطارد روشن‌ترین ستاره‌ها در آسمان طالع است. عطارد برای ما واقعه مبارکی رقم می‌زند.

فنحاس انگشتانش را چون دم مار در میان ریش تنکش فرو برد و دهانش را که از شنیدن «واقعه مبارک» بازمانده و دندان‌های درشت زرد-رنگش از آن پیدا بود، به خنده‌ای حریصانه گشود:

– زبان به فال نیک گشودی میرزا! به دل من هم برات شده. هر چه باشد از قدیم گفته‌اند: «تا که ابله در جهان است مفلس در نمی‌ماند!» در هشیاری من چه می‌گویی؟ تردید که نداری؟!

– هه... اگر تو فکر همه‌چیز را نکرده بودی، بیعانه شش هزار اسیر را پیشاپیش به مبارک نمی‌فرستادی. فقط مادوتا می‌دانیم که چه سود سرشاری در انتظار است. اگر بازرگانان یهودی بشنوند، دق مرگ خواهند شد.

– همان بهتر که حسودها دق مرگ شوند. یهودی‌های آب‌زیر‌گاه، تمام تجارت کاغذ را در اختیار خود گرفته‌اند. تازه دو قورت و نیمشان هم باقی است! کاغذ در بازار بغداد گرانتر از قصب مصری است. مگر من به آنها حسودی می‌کنم؟! باید طمع خود را مهار کنند والا قسم به روح پدرم که چنان هارون را بر آنها می‌شورانم که جل و پلاشان را جمع کنند و بروند در خراسان کاسبی کنند.

فنحاس سنجیده و ناسنجیده، کلمات را از دهانش بیرون می‌ریخت، اما چشم از راه کاروان بر نمی‌گرفت. قزبل نیز به ستون دروازه تکیه داده، چشم به دورنمای راه دوخته بود.

باد صبحگاهی گرد و خاک را به سروصورت آنها می‌زد. فنحاس

گاه چشمانش را می‌مالید و دستی به‌ریشش می‌کشید و گاه کلاهش را می‌پائید: «امان از این باد و خاک بغداد! نمی‌گذارد که آدم چشم باز بکند. همه تابستان و پائیز را وزیده، هنوز هم خیال آرام گرفتن ندارد!»  
میرزا گفت:

— ها... آن که بی‌عیب است خداست. بغداد گرانبهاترین هدیه خداوند به‌بندگان مؤمن خویش است. بی‌دلیل نیست که این شهر را بغداد یعنی «هدیه خدا» نامیده‌اند. خرماي شیرین اینجا را کجا دارد؟ توی بازارش هم به لطف خداوند از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد چیست که پیدا نشود؟

باد در بال لباده بلند میرزا قزبل می‌پیچید. دوات مسی آویزان از شال کمرش مثل شاقول نوسان داشت و قلم بردار خود را لای دفتر بزرگ جلد سیاهش گذاشته بود. میرزا خبر داشت که مدتی است ارتباط عبدالله با قصر طلاق قطع شده. علتش راهم کمابیش می‌دانست: خرمیان در راه‌های کوهستانی قاصدهای عبدالله را می‌گرفتند و سر به نیست می‌کردند...

هر وقت که فنحاس ساکت می‌شد، میرزا قزبل نشانه‌هایی را که قرنفل گفته بود، در حافظه‌اش مرور می‌کرد: «شکل و هیكلش، مثل خود من. گیسوانش بلند، چشمانی بلوطی رنگ، که آدم را جذب می‌کند. گوشه چشم راستش خال کوچکی دارد. روی دستبندش شعله آتش نقش شده...»

پیدا کردن آدمی با این نشانه‌ها برای آدم کار کشته‌ای مثل او چون آب خوردن بود: «بگذار از راه برسند. این عروس را از میان ده هزار اسیر هم که شده پیدا می‌کنم. شوخی نیست، قرنفل چهارصد دینار پول داده است. می‌خواهد به هر ترتیبی شده او را به بلال آباد برگردانم...»



اما راستی قرنفل از کجا خبر دارد که او هم در میان اسیران است؟...  
اه...! مرا باش. قرنفل سوگلی خلیفه است و خودش هم دختر آتش-  
پرست است. توی دریا بیندازی غرق نمی‌شود، توی آتش بیندازی،  
نمی‌سوزد. آتشپاره‌ایست. تردیدی ندارم که دم به دم اخبار خرمیان را  
به او می‌رسانند... صد دینار برای خودم خواهد ماند. فنحاس گرانبها-  
ترین کنیز را به سیصد دینار می‌فروشد. تازه بفروشد چهارصد دینار،  
باقرنفل کنار آمدن، کاری ندارد...»

صدای زنگوله رشته افکار قزبل را پاره کرد. اول به فنحاس نگاه  
کرد و بعد به راه. فنحاس گوش‌هایش را تیز کرده به طرف جاده گردن  
کشیده بود. چشم‌ها جای خود داشت، پره‌های دماغش را هم گشاد  
کرده بود! سر جایش آرام و قرار نداشت. دست‌هایش را به هم می‌مالید.  
بالاخره با صدای هیجان زده‌ای گفت:

- پیداشان شد!

- چشمت روشن!

- دفتر و دستکت را آماده کن!

نگهبانان به شادی و حرکات بچه‌گانه فنحاس خیره شده بودند:  
- بیچاره، چه کار بکند؟ درویش و محتاج است. هر چه باشد،

چند درهمی عایدش خواهد شد!

- به جان تو سوگند، خیلی محتاج است! ثروت قارون دارد. اگر

طلاهایش را توی دجله بریزی، دجله از رفتن باز می‌ماند. اختیار  
«سوق العبد» در دست اوست...»

نگهبان‌ها حرف می‌زدند اما فنحاس از زیر دست و پهای آنها

گذشته، به طرف جاده می‌رفت... می‌رفت به پیشواز مال التجاره؛

اسیران خرمی!

وزش باد شدت بیشتری یافته بود. جلو دروازه چنان گرد و خاکی برخاسته بود که اسیران تازیانه خورده را به دشواری می شد تشخیص داد. فراشان و جاسوسان خلیفه در میان اسیران افتاده، بعضی از آنها را جدا کرده با خود می بردند. میرزا قزبل هم قلم بردار به دست از هر کدام چیزی می پرسید. اگر از پاسخ اسیر خسته و دست بسته چیزی دستگیرش نمی شد مشخصاتش را از روی لوحه‌ای که به گردنش آویخته بود در دفتر جلد پوستی خود یادداشت می کرد. جاسوسان خلیفه اسیرانی را که جدا می کردند از دروازه عبور داده، یکسر به قصر طلا می بردند. قلب میرزا به شدت می تپید: «نکنند او را هم برده باشند!» نه تنها قزبل، حتی فنحاس هم از جاسوسان حساب می برد: «بی انصاف‌ها انگار که قصابند! هر اسیری که چشمشان را می گیرد، مثل گرگ می قاپند. هیچ نمی پرسند که فنحاس بیچاره بالای اینها چند دینار پرداخته!»

میرزا قزبل از ترس جاسوس‌ها دست و پایش را گم کرده بود. او مثل کسی که مرتکب دزدی شده باشد، آرام و قراری نداشت: «ای شروین بزرگ به دادم برس و چشم دیگران را براوبیند! اگر ما موران خلیفه پی به منظور من ببرند، از پل رأس الجسر حلق آویزم خواهند کرد!»

جلو دروازه هیچ کس آرام نداشت. عده‌ای از اسیران از دروازه به درون شهر شدند. صدای زنجیرها بغداد را برآشفته. پل‌های دجله زیر سنگینی بار اسیران نفس نفس می زد. زن‌های پرزرق و برق یهودی و مسیحی و زنان چادر به سر و پرافاده بزرگان دارالخلافه، با آن چشمان حریص هیزو جستجوگر خود برای تماشای اسیران و انتخاب خدمتکار بیرون آمده بودند.

— خدای من! چه آدم‌های متحملی!

– وای که جیکشان هم در نمی آید . انگار از سنگ ساخته شده اند!

– آخه کافرند! کافر همین طوری می شود . اینها حرمت مرده . هایشان را هم نگه نمی دارند . می برند توی دخمه و می اندازند جلو جانوران صحرا!

فنجاس و میرزا قزبل جلو دروازه ایستاده بودند . شمارا سیران خارج از حد و حصر بود .

چهره پف کرده فنجاس برافروخته بود و خون خورش را می خورد . دست هایش را در هوا حرکت می داد . انگار کسی را تهدید می کرد:

– من این را تحمل نمی کنم! هر کس مقصر بوده باشد به دیوانش می کشانم! این بی انصافی است! این نگهبانها هم پاك شورش را در آوردند!

میرزا به آرامی پرسید:

– چه شده ارباب؟ باز چه کسی پاتو کفشان کرده؟

– هه . هه . . . از یهودیان گرفته تا مسیحیان و مسلمانان . به آن

کاروانی که اموال غارتی را آورده ، نگاه کن بین چه خبر است؟ قزبل گردنش را به سمتی که فنجاس نشان می داد کشید و آن گاه سری جنباندد گفت:

– وای! راستی که این نگهبانها چه بی انصافند! انگار نمی دانند

که فنجاس در برابر این اسیران چند بدره درهم و دینار پرداخته!

– راست گفته اند که سواره از پیاده خبر ندارد و سیراز گرسنه!

فنجاس آهی کشیده ، ادامه داد:

– اگر من مقصر را پیدا نکنم و به سزایش نرسانم مرد نیستم!

این چه رفتار غیر انسانی است که اینها می کنند؟!

از گردن يك شتر نر سیاه به جای زنگوله، جسد طفلی آویزان بود! و نگهبانان افسار شتر را به دستبند زنی موبور بسته بودند. پاهای جسد به موهای پریشان زن برمی خورد. زن در مقابل این رفتار مقاوم بود. دل شرحه شرحه بود اما در چهره نشان شکست نبود. خم به ابرو نمی آورد. سرش را بالا گرفته، بی آنکه نگاهش به سوی کسی کشانده شود، دردمند و پرغرور گام برمی داشت.

در آیین خرمی تضرع و ناله در برابر دشمن گناه است. میرزا چشمان خود را پاك كرد و زن موبور را - که از سر پایش غرور می ریخت - به دقت و رانداز کرد: «باید خودش باشد. اما او نمی بایست بچه داشته باشد... اکنون تهوتوی همه چیز را درمی آورم!» هوای سرد صبحگاهی هر چند رنگ سرخ از چهره زن سترده بود، اما آتش درونش همچنان زبانه می کشید.

فنجاس نگهبانان را به باد ناسزا گرفته بود: - این رسوایی است. مگر نمی دانید که نباید آسیبی به این اسیران برسد؟ مگر نمی دانید آزار اینها گناه است؟! این اسیران آش و لاش را من به چه کسی و به چه قیمتی بفروشم؟! قزبل وقتی سرفنجاس را گرم مرافعه دید، تصمیم گرفت که خود را به زن موبور نزدیک بکند. یکی از میرزاهای جوان را که همراه خود آورده بود، صدا کرد و گفت:

- قلم و کاغذ آماده کن. همین جا باش تا من برگردم.

به طرف زن موبور رفت و به او نزدیک شد:

- اسمت چیست خواهرم؟

- برومند.

- این بچه، مال خودت است؟

- اگر مال خودم هم نباشد، بچه يك خرمی است.

میرزا خوشحال شد. چشمان گود افتاده‌اش برقی زد، «برومند! برومند!» میرزا قیافه زن را به دقت از نظر گذراند: «خودش است، اشتباه نکرده‌ام. همان‌طور که قرنفل گفته بود، شبیه خود اوست» اگر گرد و خاک راه را از سرور ویش می‌شستند، نصفه سیبی بود که نصفه دیگرش قرنفل بود.

میرزا برای رفع هر گونه شبهه‌ای نوشته لوحه را بر گردن اسیر خواند: «برومند از دهکده بلال آباد می‌مد.»

می‌خواست چیزی به برومند بگوید که یکی از جاسوسان خلیفه شتابزده از کنارش گذشت. میرزا از سر احتیاط نگاه خشم آلودی به برومند انداخته، فریاد زد:

— بی‌دین کافر!

برومند هاج و واج مانده بود. این حرکت بعد از آن رفتار نرم و مهر آمیز، غیر عادی می‌نمود. اما جز تحمل چاره‌ای بود؟ «کجایی بابک؟!» خود را نابود کردن دشوار نیست، اما زنده ماندن لازم بود... باد چارقد قرمز برومند را به گردنش پیچیده بود. گیسوان پریشانش بر چهره‌اش پخش شده بود. میرزا با قلم گوشه ابرویش را خاراند و به چهره برومند که از شدت خشم لرز داشت، نگاه کرد: «در گوشه چشم راستش خال کوچکی دارد، این هم که درست است. روی دستبندش هم علامت شعله بود. همان‌طور که قرنفل گفته بود. کارد بر چشم فنحاس! اگر برومند را ببیند، بدین سادگی او را از دست نخواهد داد. زیباست اما رنج کشیده و سختی دیده. تارهای سفید در میان گیسوانش کم نیست. غبار غم زیبائیش را فرو پوشانده است... اگر خوب به او برسند، غبار غم از چهره‌اش خواهد رفت و جاذبه‌اش آشکار خواهد شد. نیک گفته‌اند که: «نعمت و آسایش پیش از هر چیز، در چهره آدمی اثر می‌گذارد.» فنحاس دنبال زیبارویان می‌گردد تا گران‌تر

بفروشدشان. امامن که نمرده‌ام. برومند رابه هر مبلغی که باشد از چنگش در خواهم آورد. پیرزن یهودی را کاملاً پخته‌ام. پول کنیز و انعام خودش را هم داده‌ام. چندروز است که جلو بازار برده فروشان کشیک می‌دهد. تمام نشانه‌ها را موبه‌مو به او داده‌ام پیرزن دست شیطان را از پشت می‌بندد. او قادر است از بین هزاران نفر این نشانی‌ها را ببیند و برومند را بشناسد.»

قزبل نگهبانی را صدا کرد و گفت:

— چرا این بچه را از گردن شتر آویخته‌اید؟ يك کیسه درهم ارزش داشت.

نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت. میرزا گفت:

— افسار را از بازوی این زن باز کنید! خدا را خوش نمی‌آید.

نگهبان افسار از بازوی برومند باز کرد.

اگر قزبل موفق می‌شد سفارش قرنفل را انجام دهد، غیر از انعام، بخشش‌های دیگری هم در انتظارش بود. قرنفل حتی وعده داده بود که تمام خرج راه و برگرداندن او و برومند را به وطنش بپردازد.

تا جاسوس دور شد، میرزا دل و جرأتی یافت و گفت:

— خواهرم! اگر اشتباه نکرده باشم، ترا جایی دیده‌ام. قیافه‌ات به نظرم آشناست.

برومند شانه‌هایش را بالا انداخته، لب‌هایش را جمع کرد:

— شاید! من که چیزی نمی‌دانم.

میرزا باز هم قلم را روی ابروان جو گندمیش کشید:

— ها... یادم آمد... این اتفاق خیلی وقت پیش اتفاق افتاده

است، خواهرم! خیلی وقت پیش. شبی که در بلال آباد بودم در خانه

خودمان — از بازار گردمان برمی‌گشتم. برای فروش روغن رفته بودم.

در آن زمان شبیل بازرگان مرا باشوهر خدا بیامرز تو - عبدالله - آشنا کرد. ترا نیز همان وقت دیدم. هنگام عصر بود. تو کوزه آب به دوش از چشمه برمی گشتی ... آه ... ای سرزمین محبوبم! بعدها برای تجارت به بغداد آمدم. توی این شهر خراب شده گلویم پیش یک دختر آشوبگر عرب گیر کرد. اکنون چقدر پشیمانم! فکر می کنم روزی باید به وطنم بازگردم. توهم غصه نخور. همه چیز روبه راه است... اگر توانستم سلمان را نیز نجات خواهم داد. از جان و دل آماده ام به هر کس که به یاری جاویدان برخاسته، کمک بکنم. در قصر طلا اطلاع یافته اند که سلمان تمام اسبان خود را در اختیار جاویدان گذاشته است. افسوس که این بار خرمی ها شکست خوردند. مهم نیست. چنان نمانده، چنین نیز نخواهد ماند...

برومند ماتش برده بود. نمی دانست که مرد از صمیم قلب این حرف ها را می گوید یا اینکه می خواهد از او حرفی بکشد.

برومند برای اینکه اطمینانی حاصل کند، پرسید:

- ترا چه کسی فرستاده است که دنبال من بگردی؟

- قرنفل! خواهر زاده تو. سو گلی هارون خلیفه! او در مورد

بابک نیز خبرهایی دارد. برای اینکه ترا آزاد کند، یک خورجین پول خرج کرده است!

برومند انگشتش را به دندان گرفت. چشمانش به اشک نشست.

خال گوشه چشمش غرق اشک شد. می خواست چیزی از پیر مرد بپرسد، اما فنحاس نفس زنان داشت می آمد. به اشاره قزبل دم در کشید و به اشاره ای دیگر خود را در میان اسیران گم کرد.

فنحاس همچنان مثل آدم مار گزیده لعن و نفرین می کرد؛ چه

کسی را؟ معلوم نبود!

- آن ناانصاف حرامزاده کجاست؟ خدا می داند در این معامله

چه قدر ضرر خواهم کرد. مگر پیغمبر شما نفرموده: «دوست غلام خود و غلام دوست خود باشید!»

نگهبانان اسیران را چندان شکنجه داده بودند که غالباً زخمی و خونین و مالین بودند و طاقت راه رفتن نداشتند. فنحاس احتیاج به برده‌هایی سالم و سر حال و بی‌عیب و نقص داشت تا بتواند آنها را به قیمت خوبی بفروشد. او همچنین به دنبال زیبارویان ظریف و باهوش خوش بروبالا بود. او چنین دخترانی را تربیت می‌کرد، به دست معلمان می‌سپرد که به آنها علم و کمالات و رامشگری و خوانندگی می‌آموختند و در این هنگام چون میوه‌ای رسیده به خریداران با ذوق و پولدار می‌فروختشان. در هر صورت در میان این اسیران هم دختران و زنانی با این خصوصیات کم نبود. اما فنحاس چنین تظاهر می‌کرد که بین آنها چیزی به دردخور وجود ندارد.

قزبل و میرزاهای دیگر پاك خسته شده بودند. اسیران تمامی نداشتند. میرزاهای از صبح یکسره قلم زده بودند. خستگی قزبل را دو مسئله تحمل پذیر کرده بود: یکی اینکه برومند را پیدا کرده بود، دیگری اینکه سلمان را دیده بود. آیا خواهد توانست سلمان را هم نجات بدهد؟

اسیران از دروازه گذشته، وارد شهر عشق، شهر شراب، شهر کینه و شهر اسارت خود شده بودند. بغداد هر گز این همه اسیر را یک جا به خود ندیده بود. تمام در و دروازه‌ها باز بود. هزاران چشم اسیران را تماشا می‌کرد. بعضی‌ها ناسزا می‌گفتند و بعضی دیگر دل بر احوالشان می‌سوزاندند. دو بانوی خوش اندام، از زیر نقاب، اسیران زن را با دیده خریدار اما نفرت بار از نظر می‌گذرانند و آهسته با هم حرف می‌زدند:

— می‌بینی که هیچ شرم و حیا سرشان نمی‌شود؟ سروسینه‌شان باز

است. نه چادری، نه حجابی!



- چادر و حجاب می خواهند برای چه؟ مگر آبرودارند که حجاب هم داشته باشند؟

- والله اگر من صد سال هم بدون خدمتکار بمانم، به اینها اجازه نمی‌دهم که پابه آستانهٔ خانه‌ام بگذارند. با این چشمان هیزشان در يك لحظه مرد را افسون می‌کنند!

- هیچ کاری از آنها بعید نیست. می‌گویند شراب هم می‌خورند! اگر خدمتکار می‌خواهی، دختر هندی بخر. هندی‌ها هم سربه‌راهند، هم کاری و متحمل.

- چنین است که می‌گویی. کنیزان هندی لنگه‌ندارند. اما افسوس که خدمتکار من که يك کنیز هندی بود با يك تاجر روی هم ریخت و رفت.

- تو می‌گویی فنحاس بالای یکی از این کنیزها چقدر بخواهد؟

- خیلی که باشد، بیست، سی دینار.

- در این صورت دلال‌های یهودی بادمشان گرد و خواهند شکست! آنها جان می‌دهند برای بردهٔ ارزان قیمت...

آن روزها بنابه دستور هارون خلیفه، اسیران را در بغداد می‌گرداندند. جارچیان سواره، در محلات شماسیه، مخرم، رصافه جار می‌کشیدند و گلوپاره می‌کردند:

- مردم! بشنوید و آگاه باشید که عبدالله بن مبارک سردار شجاع خلیفه، ده‌هزار اسیر از آذربایجان به بغداد فرستاده است. فنحاس بازرگان معروف برده، هفتهٔ آینده، اسیران را در سوق العبد در معرض فروش خواهد گذاشت.

نزدیک شدن به پل رأس الجسر امکان پذیر نبود. اجامرواوباش

را در آنجا گرد آورده بودند . غوغایی بسود نگفتی . چاووشها جار  
می زدند :

– ای بندگان خدا بدانید که هر کس سراز بیعت امیرالمؤمنین  
برتابد، آخر و عاقبتی بهتر از اینها نخواهد داشت!  
اسیران دست بسته ، غمین و دل شکسته ، از روی رأس الجسر  
می گذشتند .

شیر زنی که بابك را زائیده بود، در میان اسیران بود!

## بازار برده فروشی

آن کس را که بر خویشتن فرمان براند  
چه نیازی است که به تاجداران عالم  
حسد و زدد .

آن گونه که فنحاس سر کیسه را شل کرده و بی دریغ بذل و بخشش می کرد، اگر کسی از منظور حسابگرانه وی خبر نمی داشت، در اندیشه می شد چرا این حاتم عصر - بیهوده - به بخل و خست شهره شده؟! به راستی هم جای شگفتی بود که بازار گان ناخن خشکی چون او - که راضی نمی شد آب از دستش بچکد - این چنین دست و دل باز، دستور داده بود از خوراک و حمام اسیران دریغ نکنند! او این کالاهای زنده را ابتدا به کمک حکیمباشی ها و ارسی کرده بود. اسیران بیمار و ضعیف و از کار افتاده را به قیمتی ارزان در کوچه های بغداد به بازار گانسان یهودی و مسیحی فروخت و از سروا کرد. و بعد دستور داد به مدد او ای زخمی های جوان و کار آمد پردازند. از آن طرف هم مشاطه ها به آرایش دختران و زنان جوان پرداختند. هر چه باشد فنحاس برده فروش بود و شنیده بود که چو بدارها وقتی می خواهند چهار پایان را بفروشند، ابتدا مقدار زیادی نمک به آنها می خورانند و بعد به چرایشان می برند، چهار پایان آن قدر

آب و علف می خورند که شکمشان باد می کند...

از اول صبح سه نوازنده نابینا در مدخل سوق العبد عود می نواختند. هر نوازنده ای، جلو خود، بر روی زمین بساطی پهن کرده بود. مشتاقان تماشای کنیزان زیبای آذربایجانی و آنهایی که به قصد خرید آمده بودند، به نیت اینکه روزی خوش و پرسود در پیش داشته باشند، دست در کیسه کرده چند درم در بساط نوازنده ها می انداختند. در اینجا نمای حصاری با آجرهای قرمز پیش چشم می ایستاد که اگر نگاه به درون آن می لغزید، بازاری سرپوشیده با طاق های بلند هر چشم خودداری رانیز و سوسه می کرد. باید رفت، مگر می شود نرفت؟! یک ردیف نخل با آن زیبایی خاص و تکان نرم و خوش، به آیندگان خیر مقدم می گفت. حوضی از مرمر سرخ، با فواره های ریزان، خستگی از تن خستگان عرق بر تن نشسته بر می گرفت. دنیای بیگانه ای بود درون بازار؛ بیگانه ای به سوی خود کشنده. اینجا باید از چشم چرانان بغداد، از خریداران آزادی، از دلایان و فروشندگان شرف انسانی به کمال پذیرایی می شد. پس نابجا نبود آن تالار غذا خوری، آن خانه امن و حتی آن نمازخانه! آرایشگران، صرافان، صندوقدار های فنحاس هر کدام جایی ویژه داشتند. طبعاً ورود به چنین بازاری - که کالای آن حیثیت و آزادی بود - برای هر کسی میسر نبود. امامشتریان اصلی آن بازار گانان شرقی و فرنگی بودند که با کیسه های پر از طلا می آمدند و با کشتی های پر از غلامان و کنیزان بر می گشتند.

هنوز درهای بازار را باز نکرده بودند. سه بازارگان - یهودی، ترک و یونانی - نزدیک نوازنده های نابینا ایستاد بودند و با هم صحبت می کردند. گوا اینکه هر کدام لباسی خاص و آیینی ویژه داشت، هر سه به عربی صحبت می کردند. باد ریش حنایی و کم پشت بازارگان یهودی را به بازی گرفته بود. وقتی او صحبت می کرد، چنان به سر و گردنش

تکان می داد که گاه نزدیک بود قلنسوه اش - که انگار کوزه ای را وارونه بر سر گذاشته بود - از سر بیفتد:

- به خدا باید دماغ این فنحاس را به خاک مالید. این قیمت ها قابل تحمل نیست. اگر به این قیمت بخریم، به چند بفروشیم تا چیزی هم برای ما بماند؟!!

بازرگان یونانی که روی پیراهن سفید بلندش نیم تنه تیره بدون آستینی پوشیده بود، عصبانی به نظر می رسید. چنان بلند بلند حرف می زد که حرف هایش را می شد آن سوی بازار هم شنید:

- باید سر از تنش جدا کرد. مگر نوبرش را آورده! هر قیمتی دلش می خواهد می گوید!

بازرگان یهودی گفت:

- مردا کمی آهسته حرف بزن! اینجا که بیابان نیست! چرا داد می کشی؟ اگر فنحاس بشنود به بازار راهت نمی دهد!

...

- خودت به جهنم، نان ماراهم آجر می کنی!

باد در پاچه های شلوار بازرگان ترك می پیچید. او بیش از يك تاجر، به دیوهای داستان های شرقی می ماند. گاهی دست به سبیل های بلند و پر پشتش می کشید. آخر سر دست به دستارش کشید و در صحبت شرکت کرد:

- شماها چقدر آدم های ساده لوحی هستید؟! بیهوده خودتان را خسته نکنید. من یقین دارم که اگر فنحاس را از يك پا بیاویزندش، باز در نرخ برده ها تخفیفی نخواهد داد. اگر برده ارزان می خواهید، راه بیفتید برویم به مصر!

یهودی گفت:

- تو هم حوصله داری! چمی دانی، شاید هم معامله مان با فنحاس

سرگرفت. باید وضع را از نزدیک دید. اگر با فنحاس کنار نیامدیم، در مورد مصر می توانیم تصمیم بگیریم...

فنحاس تاجرها را به سردی پذیرفت. بازرگان یهودی پیش از دیگران سرفرود آورده، با چاپلوسی گفت:

- بازارت گرم، فنحاس!

- خوش آمدید!

- هر کدام هزار برده خرمی می خواهیم. کشتی هایمان در دجله لنگرانداخته و آماده است. به فرنگت خواهیم برد. حاضری باما کنار بیایی؟!

- چرا که نه! اما برده کمتر از دو بیست و پنجاه درهم ندارم.

- باما که مشتری دائمی هستیم باید راه بیایی!

- می دانید از قدیم گفته اند: «حساب حساب است...» و به قول جاحظ: «برادری در این دور و زمانه، شوربای بازاری را می ماند» بویش از دور دهن آدم را آب می اندازد، اما طعمش، پناه بر خدا! حرفهای کنایه آمیز فنحاس به تاجرها برخورد؛ اما یهودی از رو نرفت و شروع کرد به چرب زبانی. لیکن فنحاس هم از آنهایی نبود که نفس گرم کسی در دل سردش اثر بکند. او از بازار گرم شرق و فرنگت باخبر بود. لذا يك بار دیگر هم قیمت ها را گفت و تأکید کرد که «قیمت ها همان است که گفته ام»

با وجود این فنحاس حساب دستش بود. اگر با پا پس می زد، با دست پیش می خواند. می دانست که دور از عقل تاجرانه است سه مشتری را که هر کدام هزار برده می خرند، از خود براند. بنابراین بانیم نگاهی از سر لطف گفت:

- اگر برده ها را ببینید خواهید دید که جای چانه زدن نیست.

تردید ندارم که هر کدام را در فرنگت چشم بسته به پانصد خواهند

خرید! برده‌های خرمی ورای برده‌های ارمنی و زنگی است. مرده‌هایشان قویتر از ورزا، زن‌هایشان زیباتر از فرشته.

بازرگان یهودی در حالی که باطناب دور کمرش - که يك سر آن مثل مار تازانویس آویزان بود - بازی می کرد، گفت:

- بازار گرمی نکن. هرچه باشد، خودمان اهل بخیه‌ایم! نگاه نکرده، می‌دانیم که چه داریم می‌خریم. البته برده‌های خرمی جای خود دارند. ما هم با آنها خوب آشنا هستیم. خوشگل که گفتی هستند، قوی هم که گفتی باز هستند، اما مثل گردوی سفت دندان را می‌شکنند! قیمتی بگو که نه سیخ بسوزد نه کباب.

فنجاس دستی به ریشش کشید و گفت:

- ببینید، من اعتقاد دارم که رد کردن مشتری - آن هم مشتری دائمی - دور از رسم تجارت است. خلاصه کنم تا جایی برای چانه زدن نماند. برای شما دو بیست حساب خواهم کرد. سوگند می‌خورم که خیلی ارزان حساب کردم. زن‌ها راهم که همه‌شان سالم و سر حال هستند، سیصد دینار. اما کنیزها، که نه در جمالشان حرف است و نه در کمالشان، يك کلام صد و پنجاه دینار حساب خواهم کرد. اگر خوشتان آمد بسم الله والامابه خیر و شما به سلامت! بازرگان‌ها مات و مبهوت یکدیگر را نگاه کرده، چیزی نگفتند. معلوم بود دودل هستند. فنجاس که گرگ - باران دیده بود، به سخن درآمد:

- آقایان! مرا ببخشید! مشتری‌های زیادی منتظرند. فکرهایتان را بکنید؛ اگر دیدید به صرفه و صلاحتان است، بروید پیش میرزا قزبل. و آنها را به حال خود رها کرد و به سرعت دور شد.

تاجر‌ها او را بانگاه‌های حسرت آمیز دنبال کردند.

بازرگان ترك ابروهایش را در هم کشیده ، دست به چانه‌اش برد و گفت:

– پدر آمرزیده‌ها! دیدید. شما هنوز فنحاس را نشناخته‌اید. او دست اشعب طماع را از پشت بسته است . آن که شنیده‌اید لقمه نانی به گربه ابوهریره نینداخت و سگت اصحاب را ننواخت، همین ملعون است. او در چله زمستان یخ می‌فروشد . اگر کفن مفت گیرش بیاید خودش را می‌کشد...

تاجر یهودی سخنان بازرگان ترك را تأیید کرد.

– من خوب می‌شناسمش. نامرد دنبال خرمرده می‌گردد تا نعلش را بکند. ما بیهوده‌از او انتظار انصاف و مروت داریم. کیست که به يك برده دو بیست درهم بدهد؟ خیال کرده پول علف بیابان است . عقل‌مان را که از دست نداده‌ایم!

بازرگان یونانی باز با آن صدای بلند و نکره‌اش داخل گفتگو شد :

– این خسیس بغداد هر چه ثروتمندتر می‌شود، چشمش تنگ‌تر و کیسه‌اش گشادتر می‌شود. مثل آب نمك هر چه پول بیشتر به دستش می‌آید، حریر صتر می‌شود . اگر آنهمه ثروت برای قارون ماند ، برای فنحاس هم خواهد ماند. خوب گفته‌اند: «مال خسیس وقتی از زیر خاک در می‌آید که خودش زیر خاک برود!»

تاجر جماعت از پرگویی خوشش نمی‌آید . آنها وقتی دیدند که از گله و بدگویی چیزی عایدشان نمی‌شود ، راه افتادند به طرف بازار. تاجر یهودی گفت:

– خدا کریم است! ببینیم چه پیش می‌آید...

... بعد از نماز ظهر جلو بازار غلغله بود، محشر کبرا بود. کور-



های عودنواز از ترس اینکه زیرپای جمعیت له بشوند، بساطشان را برچیده و دررفته بودند.

پنج زنگی نیزه به دست جلو در بازار ایستاده بودند. آنها بدون اجازه فنحاس نه کسی را به داخل راه می دادند و نه می گذاشتند کسی خارج بشود ...

یکسوی انبوه مردم بود و یکسوی اسب و استروالاغ. جارچی تنومندی که وقت نعره کشیدن، انگار در کرنامی دمید، جلو در ورودی بازار گلوی خود را پاره می کرد:

— آهای جماعت! به فرمان فنحاس، نرخ بازار را به این شرح اعلام می کنم: قیمت زیبارویان و پریان خرمی سیصد دینار؛ کنیزان چشم آبی و وفادار یونانی دویست و چهل دینار. دختران ظریف و زیبای ترك دویست و سی دینار. دختران خوشگل و مطیع هند دویست و بیست دینار.

از دحام خریداران، نگهبانان را به ستوه آورده بود. زنگی ها با چشمان دریده و دندان های سفید و درخشان، مشتری ها را خشمگینانه می راندند:

— آهای! حیوان! کجا؟

— کمی عقب بکشید والا خود دانید و این نیزه ها.

— مگر نمی شنوید؟ چه خبرتان است؟ هل ندهید!

کنیزها لباس های رنگارنگی به تن داشتند و در اطراف حوض مرمر طنازی می کردند و گاه برای جلب مشتری بایکدیگر شوخی می کردند و به سوی یکدیگر گل پرتاب می کردند و عشو به کار می آوردند. دختران خرمی را چنان آرایش کرده بودند که انگار به جشن سده می روند.

چه کسی را مجال آن بود تا از پشت این پرده های رنگارنگ